

بازم هوای الفت جامت بلند شد  
 رسم جفا به پیش بتان چون پسند شد  
 دیگر فراق رحم دل درد مند شد  
 زنجیر زلف کیست ذکر دام عاشقان  
 مردم بوعده های وصال است حیل ساز  
 زاهد چو کرد گریه به شرب می مدام  
 نوشتن لب که ام لببت را نواخت باز  
 بقای محض شو و از سر عدم بر خیز  
 متاع سود و زیان بار خاطر است اینجا  
 بهر زمین که نهی با بجز مزاری نیست  
 فراخ کامی دارین شد زیاده سری  
 به نوش و نیش ترا دغل نیست بگیر  
 زلاله داغ دلی و ام کن بفصل بسیار  
 هوای بر رونق دماغی ای ساقی  
 نه بهر دور می و جام باده می گریم  
 آه رسا بقصر فلک خوش کمند شد  
 پامال مثل سایه دل مستمند شد  
 هر ناله ام چو شعله آتش بلند شد  
 محو فغان و ناله چو دل بند بند شد  
 آشوخ دلنواز چو گویم که چند شد  
 میناز جو شش باده بر وریش خند شد  
 رونق حلاوت سخت رشک قند شد  
 بسیر کلشن نیرنگی قدم بر خیز  
 چو کرد قافله ای کاروان زیم بر خیز  
 کنه نکرده ازین ره بیک قدم بر خیز  
 بهر چه خواست مشیت زبیش و کلم بر خیز  
 حلاوتی رسد تا ز کمان سیم بر خیز  
 بسوی دشت نگر از سر ارم بر خیز  
 بکف گرفته صراحی و جام جم بر خیز  
 چو شیشه از پی آن روی ساده میگیم

بسان چشمه نجاک اوفتاده میگرم	نه همچو ابر بکوه ایستاده میگرم
سر بز انوی حسرت نهاده میگرم	بشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه
که سر بدامن صحرا نهاده میگرم	بدا و بجز تو چون سیل آن جان نام
بکوه و دشت دروم دل کشاده میگرم	بجوم مردم این شهر داروم دل تنگ
شکست شیشه دل را زباده میگرم	بدر دجان کنی خود نه آنقدر نام
نه بهر مسند زرین و ساده میگرم	بعشق ساده رخی مبتلا شدم رونق
طرفه عیار قدیمی دارم	یار دلدار قدیمی دارم
کهنه بمیسا قدیمی دارم	چشم مخمور تو برد آرامم
که دل آزار قدیمی دارم	بچه صورت نکشم ناله زارم
که از آن عار قدیمی دارم	آن کل روی من وزا بد خلد
من جفا کار قدیمی دارم	سنگ آئینه شود از خویش
کاین گرفتار قدیمی دارم	زلف دل بسته بهر مو گوید
طرفه ز نار قدیمی دارم	کاکل اورک جان شد رونق
شانه لافد شب تاری دارم	زلف کوید که نکاری دارم
کاکل آشفته که تاری دارم	چهره دم زد که بهاری دارم

بی دماغانه چو راهش کیرم  
 کویدم دور که کاری دارم  
 بار بارم بدل آید هوسی  
 خلوتش خالی و باری دارم  
 عکس آن سنبل و نرگس چو فتد  
 کوید آئینه بهاری دارم  
 خار خارم زنداین نوک مژه  
 بسکه درد دل ز تو خاری دارم  
 رونق تازه بدل عشقم داد  
 هوس تازه نکاری دارم  
 تا تو زلف دلکش خود را زرافشان کرد  
 در شب تازی عجب روشن چراغان کرد  
 مثل آئینه تحیر را چه ارزان کرده  
 با کمال سادگی یک شهر حیران کرد  
 والهانت را بجان دادن شده و جدا تمام  
 تا سجاف خون عاشق زیب دامان کرد  
 پرده از رخ چون کشادی قدرت حق جلوه داد  
 اشکارا از نقابت را زپنهان کرد  
 عشق چون کامل شود خالی نکرد دازا  
 عندلیب زار کل را چشم گریان کرده  
 هر بحر روشن کنی در دم چراغ آفتاب  
 آه آتش بارشمع دل فروزان کرده  
 ز ناله بستی از مسی و پان لب خود را بنا  
 بهر شمعون دل من این چه سامان کرد  
 هر که بیند رو نقت از عشق باز آید  
 شهره دزد شستی چرا نام نکویان کرد  
 شعر اقدری نباشد اندرین عصر نکون  
 خوشی را رونق بنادانی غزلخوان کرد

واقعه

تخلص محمد حسین قادری فرزند نجم الدین خوش شنو لیس مرحوم از اولاد محمد حسین شهید  
 عرف ایام صاحب مدرس قدس سره است در عربی تا شمر با نغمه نزد بدر الدوله بهادر علی سبیل  
 الترتیب درس گرفته و کتب متداوله متعارفه فارسی نزد عمین خود شایق علیخان مرحوم  
 مولوی میران محی الدین واقف خوانده و مشق سخن نزد ابوطیب خان والا سلمه الله تعالی نمود  
 و تاریخ تولدش از ماده خورشید زمانه هویدا خواهد شد من افکاره  
 گذاخت شعله رویت و باغ آینه را <sup>۱۳۲۳</sup> شکست مستی حشمت ایام آینه را  
 کنون خدای کریم است حافظ دلها که روی خوب تو جوید سراج آینه را  
 ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر ز یاد نباشد چراغ آینه را  
 ز جوهر چرخ نه راستند خوبرویان هم نگاه کن کلف ماه و داغ آینه را  
 نمود روی نکارین چو کلر خم راقم بهار تازه فزون گشت باغ آینه را  
 از نکاهت ریز ساقی آبرو میخانه را مهر تابان ساز از عکس مبه پیمانه را  
 عزت و جاه و ششم و ارسنه را در کار نیست سنگ طفلان بهر شهرت لبس بود دیوانه را  
 می روم از خویش تن در جلوه حسن نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را  
 ای صبادر کوی آن مه که ترا افتد کذر کن بکوشش التماس از عجز این افسانه را  
 مرغ جانم بی تو دارد نعل در آتش مداک بهر قلم صرف فرما بهمت مردانه را

تا یکی راقم کنی با زال دنیا اختلاط  
 ای روی تو صد بهار ما را  
 مژگان تو خنجر است خونخوا  
 خال و خط و زلف و کیسوی او  
 بی آینه رخس نباشد  
 پیوسته خلد بسینه ریش  
 یارب بر سیم تا بد امان  
 صدر نک بهار است راقم  
 تا نگاهم برویش افتاد است  
 به تمنا بزند سیم بران  
 سیر دیوان حسن او کردم  
 که بزلفش گیسوی  
 شد کتان و ارچاک جاک جگر  
 سر و بالای او بگلشن باز  
 در سخن پیش حضرت اعظم  
 در حریم خویش هرگز زده مدد بیکانه را  
 از سیر چنین چه کار ما را  
 ابروی تو ذوالفقار ما را  
 هستند چه آریار ما را  
 سیماب صفت قرار ما را  
 نوک مژه ات چو خار ما را  
 گردان برشس غبار ما را  
 از رخس دل فگار ما را  
 مهر سان در دل آتش افتاد است  
 زرقلم چه پیش افتاد است  
 مطلع ابروش خوش افتاد است  
 دل من در کشاکش افتاد است  
 تا نگاهم بمهوش افتاد است  
 سخت آزاد و سکرش افتاد است  
 تیر راقم ز ترکش افتاد است

بختک ناز چو شو خم سوار میگردد  
 دلم زلف سیاهت چنان پریشان است  
 جنون به تخت دلم تا جلوس فرماید  
 خیال خال سیاه کسی چو میسازم  
 لسان خط شعاعی ز تاب مهر خست  
 ز روی خویش چو با هم نقاب بردار  
 بی زلال صفا جوش بوسه اش راقم  
 اگر تاج و افسر نباشد نباشد  
 رخ زردم ای دل طلائی است بیغشتر  
 متاع دلم کرد غارت سر شکم  
 لب و چشم و دندان باریست کافی  
 زمینخانه زاهد بر دوی مسجد  
 بخون دل خویش سرشار هستم  
 ز مژگان و ابرو بکن قتل راقم  
 چون بدل فکار من جلوه خود نگار کرد

دل خزین به تمناشکار میگردد  
 که وقت شام غریب الدیار میگردد  
 نقیب آه و فغان پیشکار میگردد  
 بزنگ لاله دلم داغدار میگردد  
 نکه بدیده من عرشه دار میگردد  
 کمان صفت جگرم تار تار میگردد  
 بگرد چاه ذقن بار بار میگردد  
 که این بار بر سر نباشد نباشد  
 بدستم اگر زرنباش نباشد نباشد  
 چنین پورا بر نباشد نباشد  
 می و نقل و ساغر نباشد نباشد  
 چنین شیخ رهبر نباشد نباشد  
 می روح پرور نباشد نباشد  
 اگر تیغ و خنجر نباشد نباشد  
 سینه داغدار را خسر صد بهار کرد

بر سر

بر سر محلیس فلک جو و جفا چنین نکرد  
 بذل نوازش و کرم و ای بحال دیگران  
 دل چو صدای مقدمش کوشش نمود از  
 دید چو راقم حزین طلعت خوب یار خود  
 نه بزم عیش می جویم نه دخت تاک میخواهم  
 شدم آشفته زلف سیه فام کسی امشب  
 نباشد میل من ز بهار با آرایش ظاهر  
 بسوق رفتن کولیش کنم جار و مکران  
 چنان از حضرت والا رسا شد فکر من راقم  
 بیوفاتر عمر باشد یادلم یا یار من  
 کربلا پر خون بود یا کوی او یا سینه ام  
 کرم تر باشد چه ستم یادلم یا یار او  
 سخت تر جانم بود یا سنگ خاره یاد  
 شوخ تر خونم بود یا غازه او یا شفق  
 پر جلاوندان او یا اشک من یا کوه آستان

آنچه بجان ناتوان تیغ ادای یار کرد  
 ریج و مصیبت و الم صرف من بکار کرد  
 پرده دیده فرش با در ره انتظار کرد  
 کوهر اشک بر سرش ریخت و جانثار کرد  
 نگاه مست چشم ساقی بیباک میخواهم  
 دل مجنون و شی چون شبانه وقف خاک میخواهم  
 قسم بر حضرت مجنون که عشق باک میخواهم  
 برای آب پاشی دیده نمناک میخواهم  
 که تحسین سخن از عالم افلاک میخواهم  
 پر جفا عشقم بود یا چرخ یادلدان من  
 دلنشین تر غمزه اش یا تیر یا افکار من  
 شاخ آهو پر کوه یا زلف او یا کار من  
 پراثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من  
 خلد خوشتر یا در شیش یا سینه افکار من  
 بحر پر غم یا اجل یا انتظار یا من

کیست زینهادرفشان تر راقم از انصاف  
 برو بگو چه دلدار آه و ناله کن  
 رسید مژده ابر بهار ای ساقی  
 خمار چشم بسرخ رسید ای مدبوس  
 ز سر مه کس خط و ناله چشم فغان را  
 پی نظاره بیا و یز زلف بر رخسار  
 بچشم و حشی خود سر مه را بکش ظالم  
 بکوی یار صبا کز ترا گذر افتد  
 یقینم شد ز این جناب این امر وجدانی  
 من آن شاه سکندر شوکت ملک جنونم  
 بجالی همنان گردون ز خلق خشک پیش آید  
 کشان آرد بزم ساقیم کز بخت بیدارش  
 همیشه تنگدل سازد نهان بهر مایه خود را  
 هزاران صید مضمون بسته فتراک میکرد  
 کنون یازب بیدر گاه تور اقم التجا دارد

ابر نیسان با کف نواب یا اشعار من  
 که در ست غم ویرینه را از آله کن  
 بیا به بزم حرفیان سپیر کن  
 ز خون عاشق مسکین خود آله کن  
 به ترک خنجر خون ز راحواله کن  
 خوش است کسند چنان قمرین آله کن  
 بیا و سلسله در پای این غزاله کن  
 ز حال خسته راقم مقاله کن  
 که ترک خویشتن باشد دلیل قرب زدی  
 که نبود لایقم مجنون برای کار دیوانی  
 که با عیسی کند از نان کرم مهر همبانی  
 کند زاهد بجام می زرش خود مکس رانی  
 که دایم غنچه زرد دارد درون کبینه نهانی  
 دهم بر عرصه کاغذ چو اسپت خامه جوانی  
 بماند بر آفاق دایم ظن سجانی



۴۰۵

## باب الزا زین العابدین

بن سید رضی شوستری است که از اکابر سادات آنجا بود شوستر شهرت در  
خوزستان در سیر عالم که مدارالمهام نواب نظام الدوله آصف جاه بود برادر کلان  
اعیان اوست سالهای دراز در مدرسه سکونت ورزید بعد از آن نایب  
بسوی بالاکهاست کشیده ملازم حیدرعلینخان بهادر گردید در عهد شیخ سلطانی  
بخشی بار شده رفته رفته مصاحب گشت و هم در آنجا رخت سفر بسوی عالم  
بر بست مشاطه فکرش نوع عروس سخن را چنین زیب زین می بخشید  
از من بود آراستگی شاهد غم را چاک دلمن شانه کند زلف الم را  
ترک تازیهای چشم سرمد سا به چو شبح خون قرنگی بے صدا

## باب السین

### سخن

تخلص سید محمد خان اصفهانیت پدرش از سادات عظام آن دیار بود  
و این سید محمد خان از وطن بالوف خود وارد مچلی بندر گشته چندی در آنجا  
اقامت نمود بعد از آن وارد مدرسه گشته بسر برد اوقات خود بر هم تجارت

می ساخت و رفته رفته از سر کار امیرالامرا بهادرم مرحوم بختاب خانی سر بلندی  
 یافته پس از انتقال او از سر کار و الاجاهی بختاب بهادری و داروغگی  
 دیوان خاص علم افتخار فراخت و در سته الف و مائتین و سته عشرت  
 وجودش را سیلاب فنا برد و این اشعار از دیوانش فر گرفته شده  
 شمع که آتش زنده بجای جان پروانه را  
 زلف جانان دود آه ما است کز دل <sup>مید</sup>  
 قسمت ما که نبودی از ازل سر گشتگی  
 ای که می بری ز دست کسیت ملک دل <sup>خدا</sup>  
 دایما از نکبت رویت سخن چون <sup>عند لب</sup>  
 ره بود هجرت بان طاقت و توان مرا  
 بیک که شمه ساقی فدا کنم صد جان  
 صفیر بلبل و آواز من هم آغوشند  
 خجاک آن سر کو چون رسی صبا ز گرم  
 بگو که گفت سخن جز تو گفتگو نکند  
 بهار حسن مجلس را دم جان <sup>امشب</sup> بود را

لبالب کن سرت کردم دلی کز غصه خون کردی  
 میسر نیست هر کس چنین بزنی که من دام  
 بیامطر بدم فیض است بگذشتن بر او  
 بیاد لعل نوشینش گذشتم از می مطرب  
 لاله داغ از دل و دست من و  
 نکسلم از تو زبید او در قیب  
 قید زلف از دل اغیار بر آ  
 بر تو روی کسی کرد ظهور  
 تو به پندار که در پرده غیب  
 اثر جلوه زیبا صنی هست  
 اینکه میگویند محشر قامت یار من است  
 کز لیلجا کنج و کوهر نخت در بازار حسن  
 دولت دنیا اگر بفروخت مارا در بدر  
 آسمان هرگز دل ابل و فارا خوش نکند  
 در بیاض سینه اوراق زرافشان شیط  
 ز جام می که از دست تو طور دیگر است  
 هوای ماه و طرف جوی و ساقی دلبر است  
 لب تشک از می وصلی که در شعر تراست  
 سخن چون بر لب از مستی شراب کوش تراست  
 تا چمن جای نشست من و  
 تا دم زلیست که هست من و  
 که درین ورطه شکست من و  
 شاهد عشق پرست من و  
 دل دیوانه بدست من و  
 که سخن واله و مست من و  
 جلوه گاه حسن روز افزون دلدار است  
 جانفشانی نزد جانان روز بازار است  
 هر کجا باشم غم دل زیب ستار است  
 کار او در بیوفائی چون دل آزار است  
 چون سخن سر رشته افکار زرتار است

تا صبا گشت بگرد سر جانان گستاخ  
 بهوای قدموزون تو قمری عمرت  
 قسمت روزا نزل بود شکایت نکند  
 ای خوش آندم که بگویت فکنم رخت امید  
 کلبن تو شکفت بستان سخن  
 شب چو یاد سر آن زلف دل آویز کند  
 نکند با تن کس این همه پیکان قضا  
 عشق شوریده سرم کرده و ترسم آخر  
 چون روای غم ما خسته دل آید ن تست  
 قدر افزا که تا شور قیامت خیزد  
 اشک خونین من و دامن صحرای جنون  
 این جواب غزل حضرت آگاه بود  
 شوخی که بغزه مست گیرد  
 هر حلقه زلف عنبر نیش  
 طرز نگهش بفتنه جوئی

زلف سنبلی بچمن گشته پریشان گستاخ  
 خفته پیرهن سرو خرامان گستاخ  
 که زدی بر جگرم زخم نمایان گستاخ  
 سر بیایت نهم و دست ایمان گستاخ  
 که شد از عشق تو چون بلبل دستان گستاخ  
 قاصد آه من از شوق سحر خیز کند  
 آنچه با جان من آن ناوک خوریز کند  
 درو پنهان بدل اندوخته لبریز کند  
 چشم بیمار تو زین مرحله پر میز کند  
 رخ بر افروز که تا محشری انگیز کند  
 نو بیمار است که در عشق تو کلر کند  
 که از ان نشاء سخن لبش کرامتیز کند  
 دل از کف می پرست گیرد  
 دایمست که دل شست گیرد  
 مستی است که دل زمست گیرد

از لعل لب آتشی فروزد

دایم سخن از حدیث مدحش

تواند کی غم از دل شاه تریاک برد

چرا کردن نهی عاقل بزیر منت دونا

نه تنها مهر او صیقل کند آئینه ما را

بنازم دست و بازوی شکار انداز صیبا

سخن جز ذکر مه رویان نباشد چاره

بیا و از تکمهم پرده غیب بر آرد

بعاشقانستم دیده پیش ازین پسند

بیک نگاه زدستم عنان طاقت گیر

تو نوکل چینی بلبلان لبستان را

لب چو غنچه به پیغام همچو گل مکشا

بسکه دیشب سر کوی تو غوغا کردم

با خیال خم ابروی تو ام بد حرفی

بلبل ناطقه ام عزم پریدن می کرد

دل خون کند و بدست گیرد

جامی ز می الست گیرد

مگر جامی دهد ساقی مرا از خاک بردارد

مرا بارگران از دل عروس تا ک بردارد

غمش کرد که دورت از دل افلاک بردارد

که هر جا افکند صیدی بخون جالاک بردارد

که عاشق را غبار از خاطر غمناک بردارد

ز در دورت از سینه نشخا بر آرد

که خون خورند بهجران ز انتظار بر آرد

بیک اشاره دلم را از اختیار بر آرد

بر غم زاع سیه دل ز خار خار بر آرد

سخن بکوی و سخن را از کیر و دار بر آرد

خولش را درستم عشق تو رسوا کردم

تیغ آمد بمیان چاک دلی و اگر دم

پای بستن بچشم زلف چلیپا کردم

وعدۀ وصل نبود آنکه سر پایم سوخت  
 آتش بجز تو ام بود که بر پا کردم  
 جان بشکر آنکه یک طرز نکاهت دارم  
 صرغم من همه این بود که سودا کردم  
 دیده غیر از سخن عشق تو در دینم  
 هر کجا دفتر حسنی که تماشا کردم

## سعید

ترجمۀ اوبعینه حسن ارقام می یابو محمد شرف الدین سعید مولد و متوطن بلده حیدرآباد  
 ولد مولوی دوست محمد قرشی الباشمی الحنفی القادری المتخلص بدوست عدل  
 مذکور بودش در سنه یک هزار و دویست و بیست و یک هجری است تحصیل علم در علم  
 تا شرح ملا و در منطق و معانی و بیان و لغت و غیره مابۀ الضرور و در فارسی ب  
 متداوله و مشق سخن مبنی و فارسی و پیش و الدخود نموده باقتضای آب و دانه  
 در سنه یک هزار و دویست و پنجاه و دو هجری مختار غربت شده چندی در اماکن  
 بعضی از چهل بندر و غیره خوشباش لب برده در سنه یک هزار و دویست و پنجاه  
 و چهار وارد نواحی نیلور گردیده بنا بر تحصیل دقایق علم حقایق در سلسلۀ قادری  
 و طریق نقشبندی بر دست شیخ محمد عثمان نمیره محمد مخدوم ساوی القادری  
 قدس سره شرف بیعت دریافتند در آخر سنه یک هزار و دویست و پنجاه و پنج بر شهر  
 قدر دانی رجوع به آستان دارا در بان خدایگان زمان کریم ابن الکریم نواب

غلام محمد غوث خان بهادر امیر الہند والاجاہ ادا م اللہ اقبال ہم نموده بہ <sup>عصیل</sup>  
 شرف ملازمت حضور متوطن مدرس است من اشعارہ  
 آہ قربان دم تیغ نگاہ کیستم  
 ہم غبارم گر چہ بالقش قدم از لطف <sup>طبع</sup>  
 ایکہ سیارم بزنگ شمع در عین شبانہ  
 حرف من برہر زبان است بہرل حای  
 شاہ عشقم کز ازل یار است حیرانم سعید  
 ننگدماہ من آرام بجز بستہ کل  
 صبح بر نام تو ای خسرو ملک خوبی  
 کل در زیبہ تخت زمر و شد و با  
 کل بن اندر سر طوف تو کشد بہر نشا  
 نیست کز غمزہ روی کل اندام سعید  
 دل میداز من و گردید چو پیر کسی  
 چشمش ابواب فرج بر رخ دل می بند  
 دلہم از جذب خیالش شدہ مینای بر

سو گوار سر مد کین چشم سیاہ یستم  
 پر زخم بر عرش اعظم خاک راہ کیستم  
 داغ داغ مہر انجم سوز ماہ کیستم  
 ہم نوای نالہ ہم تاثیر آہ کیستم  
 بندہ در گاہ کروبی پناہ کیستم  
 داغ از رشک خوش اطالع نیک اختر  
 خطبہ ما خواندہ عناد لیسر منبر کل  
 ساخت از دانہ شبیم گہر افسر کل  
 بر شاخ مرصع طبق پر زر کل  
 از چہر و دست جنونست گریان کل  
 لخت لختش شدہ قربان سرتیری  
 واکند دام بلا زلف گرہ گیر کسی  
 دیدہ سرتاقدم آئینہ تصویر کسی

کل شاید بختین بگلستان هرگاه سحر و زرد سخن از معجز تقریر کسی  
 ای سعید ازنگ و دو پاکش و تن <sup>بعضا</sup> نیست تغییر ز تدبیر بتقدیر کسی

## باب الشین

### شایان

تخلص محمد اسلم خان فرزند قاضی احمد نایطی لوهری که مخاطب بعلی احمد خان  
 بود مدتها در سرکار و الاجاهی خدمت منشی گری را سربراه می نمودنتر از نظم  
 خوبتر مینگاشت و مشنوی خرد و عین المصادر و لغت و وقایع حیدری که از  
 مصنفات او است علم شهرت افزاشت خط شکسته اش کلاه کوشه نام  
 بر زلف مرغوله مویان می شکست و این چند اشعار از جریده فکر او نظر آمد

آفتابیت که از شام قیامت پیدا  
 نو بهار گلشن عشق تو تا افروخت  
 نمیدانم دم تیغ تو آب زندگی دارد  
 خط موج است انگشت تحیر بر لب غر  
 در محفلیکه ساز تحیر ترانه رخیت  
 ز لبس در گریه کردم ارغوانی دیر و مسجدا  
 یعنی آن عارض تا بان خیم کیس و ما  
 سوخت یکجا بلبل و کیس پر پرواها  
 که سیراب انداز عمر ابد این تشنه لبها  
 ندانم کردش حسیم که حیران میکنند مرا  
 خاموشی است نغمه چنگ و رباها  
 از ان شایان بود کلکونه پای کبوترها



چشم او از بسکه دادستی می داده است جام محو بخودی و سجده مینا کرده است

## شکایق

تخلص غلام محی الدین فرزند احمد ابوتراب قادری است مولدش او دگیر از اولاد  
امام صاحب مدرس شهید که در بیدرتوطن داشت و در مضار و ولایت علم شهرت  
افراشت بعد فوژش بسن تمیز وارد مدراس کردید و کتب متداوله عربی و فارسی از  
اساتذّه اینجا خوانده استعداد شایسته بهم رسانید مشق سخن از فایق تاسکو<sup>نتا</sup>  
در مدراس بعد رفتن فایق بکبد راباد از سید ابوطیب خان والا نمود و از پیشگاه  
عمومی بخطاب شایق علیخان مخاطب گشته سر افتخار بفلک الافلاک سود و در  
یکبزار رود و صد و چهل و نه انتقال کرد تا ریج رحلتش واقف چنین گفته

بیدل عصر حضرت شایق قدس سره السامی

کام دل حبت چون بقرب اله که جهان است جای ناکامی

تا تفم سال رحلتش فرمود رفته بیبهات بدم جامی

این چند غزل از دیوانش فراکرفت شد

میکشد ناز عشوه خیز مرا نیست حاجت بد تیغ تیز مرا

مرک تلخ است جای شربت قند ساقیامی بحلق ریز مرا

شد ز مژگان شوخ و شنک کسی  
 سایه آساست دل ملازم تو  
 از ته خاک تشنه ات ساقی  
 جوهر تیغ ابروت دافم  
 شایق قامت کسی هم  
 چسان اسیر نماید دل نفس بدوست  
 بسان کاغذ بادی ز رفته آفت  
 ز نذر چشم عرفناک آب گالاش  
 ثبوت یافت که حرص سید افزون است  
 مگر خاک نشان سوار می جوید  
 جو شمع چرب زبان گشت کر کسی از رشک  
 هوا و حرص بشوق تو سوخت شایق تو  
 دستور شاه عشقم و یکدم قرار نیست  
 هر چند اختلاط بسیار و نار نیست  
 طرح ثبات ریخت چرا شام کلفتم

با قضا پنجه استیز مرا  
 کی زیاپیت بود گریز مرا  
 آید آوازه بریز مرا  
 زانکه دادند طبع تیز مرا  
 نیست پروای رستخیز مرا  
 به بند باد دنیا ورده میچک بدوست  
 دلم کشیده بخود طفل بو الهون بدوست  
 بروی فتنه خوابیده هر نفس بدوست  
 خورد طعام جو میمون بر بهون بدوست  
 و گرنه چیت زمین کندن فرس بدوست  
 سرش بریده چو کلکیر بو الهون بدوست  
 میان نار میفکند خار و خس بدوست  
 جز چشم اشکبار مرا پیش کار نیست  
 لیکن بغیر عشق تو دل را قرار نیست  
 رنگ کسی به لعل لب پدیدار نیست

عکسی کاکل و رخ یار است جلوه گر  
 جز آب چون حرارت آتش نمی رود  
 مژگان مین ز قطره اشک کلفشان  
 شایق چو دل به یار سپردم بعشوه گفت  
 از نوک دارگر منصورش بلند  
 از سینه مشک ماناله که خاست  
 بخود ز قطره عرق روی او شدم  
 آواز شیشه دلم از سنگ جو ریاری  
 دل‌های مرده از نفسم یافت زندگی  
 از کنبند سپهر جوالین بمن رسید  
 عزت کزین که گوشه نشینی است آخرت  
 از خون دلم طرفه بهار است ببینید  
 نازش دلم می برد و غمزه قرارم  
 داغش بدلم ماند پس از مرگ تن خاک  
 در شوق تمنای رخسار باغ ام  
 از دور چرخ گردش لیل و بهار است  
 مارا بدون گریه بعشق تو کار نیست  
 زمین کونه خار در چمن روزگار نیست  
 کبیرم بشر طانکه اگر مستعار نیست  
 از آه جان گزار دل بر خورشید بلند  
 گویا صد از خانه زنبورش بلند  
 این شام ز دانه انگورش بلند  
 همچون صدای چینی فغفورش بلند  
 اقبال طالعم چو دم صورش بلند  
 مهر ناله که از دل بر شورش بلند  
 شایق صدای این ز لب کورش بلند  
 این چاک جگر خنده نارس است ببینید  
 مهر جنبش او بر سر کار است ببینید  
 پروانه او شمع مزار است ببینید  
 از بهر دعادست چپار است ببینید

استن ماه خوش بک تمناست  
 خالیم وزند جوش زلمش <sup>چشمش</sup>  
 شایق چه نماید صفت حضرت فایق  
 جان را به تار زلف نکار کانه بند  
 معلوم شد که بست کشادی ز بعد  
 حاصل شود بکوشه ترا سیر مانی  
 کوشی که خون بدل فراق تو گشته ام  
 شایق اسیر خانه نباشند اهل فیض  
 از مهر روی او نفسم شد سر خشک  
 باشد بجام چشم چو صهباسه شکر من  
 در حیرتم ز جوهر آن تیغ آبدار  
 از گریه کنده مغزی زاید فرون شود  
 شایق بعشق آینه روی دل طرد  
 از گریه همچو ابر ز سر خوابستم  
 از اضطراب تاب دگر یافت قلب

از مهر فلک آینه دار است به بیند  
 مردیم بسر طرفه خار است به بیند  
 مفقود از ان بگر کنار است به بیند  
 فی همچو شیخ دل به ادای دو کانه بند  
 و اشد بزر خاک چو از قفل دانه بند  
 خود را چو مرد مک تو کنی کر خانه بند  
 خود را بسپای او چو خنازین بهانه بند  
 گردد با کجا به آتش شیان به بند  
 آینه سان چشمم ترم گشت آتشک  
 دارم بکف ز لخت دل خود کباب خشک  
 گوهر کسی ندید بدینسان در آتشک  
 بومید بد ز ریزش باران تر آتشک  
 سیاه سان ز رفته از ان اضطراب  
 نقش بقا چو زاله ازین آب شستم  
 آینه را چشمه سیاه شستم

تا آبرو به محفل دل دادگان شود  
 بر خاک کوی یار فتادیم تا ز پا  
 کشیم تا ز بار غم آبرو شس دو تا  
 تا دل شکار آبروی خم دار یارش  
 نقشی که داشت طالع برشته بزین  
 میان دل بهار افزاست جانانی که من دارم  
 رخ او در حجاب زلف چو پسته می دارد  
 بیک ترک نگاهی کرد غات کاروانی را  
 بشوق وصل آن آئینه خسار پری طلعت  
 نمیدانم کدامی شعله رود در سینه جادا  
 بسر کار جنون هم دل نواز بهایت کار من  
 چرمی پری زو سعت های احوال دلم شبان  
 نمیدانم بیدار کدامین آینه روی  
 مرا خوفی بروز حشر کی از تشنگی باشد  
 دمان غنچه را انگشت حیرت برک کل گز  
 از اشک روی خود چو درنا شستیم  
 دست بهوس ز لبتر سنجاب شستیم  
 از دل خیال سجده محراب شستیم  
 دست از بقا چو ماهی قلاب شستیم  
 شایق به آب دیده چو گرد آب شستیم  
 مقام یوسف ثانی است زندانی که من دارم  
 بزیر پرده کفریست ایمانی که من دارم  
 قیامت شوخ و سفاک است جانانی که من دارم  
 طپد سیماست جان حیرانی که من دارم  
 که می جوشد شر از چشم گریانی که من دارم  
 در فیض است این چاک گریه بانی که من دارم  
 فلک شد نقطه مو بهوم از شانی که من دارم  
 چو سیما طپد قلم ز پهلونی به پهلونی  
 که دارم پیش روی خود ز اشک خویشین  
 اگر آرزو گلرویم نسیم در چمن بوی

تنم از باد مژگان می برد چون کاغذ باد می  
 نه عینش می شمارم خویش را فی غیر او <sup>دانه</sup>  
 نمی دانم چرا آید نسیم آهسته در گوش  
 مرا حیرت گرفت از دیدن زلف و خشت <sup>شایق</sup>  
 براه شعله روی لب که چشم گشت جاسوی  
 سخن از دست ناخمان مبدل با خموشی شد  
 نظر بر سایه خود هم نه بکشاید که می شوخم  
 بقلم یار چون آمد دمانش دیدم و گفتم  
 ز وصل یار عاشق را فغان دل بجوین <sup>آه</sup>  
 شدم بمبار از بس در خیال چشم جادوی  
 بر نلک سایه می باشم بی رم کرده آهوی  
 مگر ز دیده در گلشن ز کرم و عیم بردوی  
 که خوانده سوره و شمسین با این کفر بند <sup>سوی</sup>  
 درون دیده مردم سوخت چون شمع <sup>نفا سی</sup>  
 بهم آوردن لبهاست کوی دست <sup>افسوی</sup>  
 ندیدم در جهان زمینسان جوانی شرم <sup>سی</sup>  
 میجائست در چشم ز قلم نیست <sup>افسوی</sup>  
 که شایق باشد از قرب صنم فریاد <sup>افسوی</sup>

## شاعر

ترجمه او که خود آورده بود بعینه تحریر ساخته حکیم غلام محی الدین متخلص بشاعر لیسری حکیم سعید الدین  
 ملازم سرکار و الاجایی در سن یک هزار و دو صد و بیست و هفت هجری تولد یافته در عربی  
 تا کافی خوانده و کتب طب را بر خود و دیگر اطبا و کتب فارسی از نظم و نثر پیش اسانده <sup>این</sup>  
 دیار تحقیق سزا و به مشق سخن اولاد از شایق و ثانیا از واقف پرداخت مر افکاره  
 دید از نگاه تیز خوان شعله رو مرا <sup>آتش</sup> <sup>بزرگ</sup> <sup>شمع</sup> <sup>زند</sup> <sup>موب</sup> <sup>مورا</sup>

گریوسه بمصحف رویش زغم چه پاک  
 چون آینه ز صاف دلی روبرو شوم  
 لاغر چنان شدم بخيال میان او  
 شاعر بود ز مهر مژه یار سوزنی  
 ناتوان کرد ز بس فرقت دلدار مرا  
 کافر عشقم و در گردنم از دست جنون  
 نقطه خال رخش تا نشود مگر زدن  
 شعله سان بسکه دلم از تپ فرقت سیوزد  
 زیر کاکل چو رخ یار نهان شد شاعر  
 تا جلوه کرد آن بست گل پرین در آستان  
 کز زلف مشکفام شاید میان بحر  
 در موج بیچ و تاب شد عکس ماهتاب  
 بامردمک بر اسر ز طوفان آه نیست  
 کی جای دم ز نیست که از آب اشک گرم  
 آینه صفائی ز رخ یار من آموخت

چون هست ز آب دیده گریان و ضمیر  
 خواهد اگر به پیش خود آن کینه جو مرا  
 در گور میکنند ملک بستجو مرا  
 آید بچاک دل چو خیال رفو مرا  
 بر زمین جاشده چون سایه دیوار مرا  
 آخرین تار کریان شده ز نار مرا  
 هست در کوجه او دور چو پر کار مرا  
 شاهد حال من است آه شراب مرا  
 روز بگذشت و عیان گشت شب تاب مرا  
 مرغابی است مایل سیر خمین در آب  
 هر تار موجو ما رشود حلقه زن در آب  
 تا جلوه کرد مهر رخ سیمین در آب  
 دارد ز جوش گریه چو ماهی وطن در آب  
 شاعر مرانصیب جوشد سوختن در آب  
 طوطی سخن از لجه دلدار من آموخت

رنگینی رخسار تو آموخت همه گل  
 نینسان که کهر ریز بصد کوشه بجز است  
 مهتاب ز مهر رخ او جلوه فروز است  
 شاعر چو شدم از کرم حضرت واقف  
 از زلف تو بویی چو نسیم سحر آرد  
 در شیشه تماشا نکلند حسن بری با  
 خوابد چو شبیه کهر در ج لبانش  
 بی برده در آنی چو سحر سیمین  
 شاعر نکلند بکیمر موشکوه گردون  
 تا تو ابرو را ز زلفشان کرده  
 آتش آه جگر سوزان من  
 آخرا ز سودای زلفش ای جنون  
 کل کند هر داغ عشقت صدهبار  
 مر حمالی یار کزد یوان حسن  
 گر چه باشد یار لیلای سی

مرغان چمن شور دل زار من آموخت  
 این طرز ز چشمان کهر بار من آموخت  
 شب تیرگی از بخت سیه کار من آموخت  
 هر کس سخن تازه ز گفتار من آموخت  
 چون گل بهوای تو دلم بال و پر آرد  
 گرم مردم چشم تو کسی در نظر آرد  
 مانی بی صورت گری آب گهر آرد  
 از بهر نثار تو فلک قرص زار آرد  
 قاصد چو دی مرده آن مو کمر آرد  
 تیغ پر جوهر منسایان کرده  
 شعله زن از باد و امان کرده  
 جای من کوه و بیابان کرده  
 سینه ام رشک کلستان کرده  
 شاعر خود را غزلخوان کرده  
 کی شوم مجنون بسودای کسی



ای جنون خوئی ز سنگ کو دکان است  
 ای دل من هست مینای کسی  
 تیره بختی بین که هستم روز و شب  
 سایه سان با مال در پای کسی  
 درد ما غم هست سودای جنون  
 از سر زلف چلیپای کسی  
 تلخی عمر تو شاعر در ربود  
 بوسه لعل شکر خای کسی

## باب الصاد

### صفوت

نامش ابوالحسن بلقیه بعد از عبادتمند خان فرزند غلام حسین جودت  
 است که در قوم نایطه مشهور است استاد بود من افکاره  
 به پیراهن نمیکنجی ز شادی مگر روی کل خندیده باشی

## باب الطا

### طالب

اسمش مولوی وجیه الله است و نام پدرش محمد مجیب الله است که از جرگه تاجران  
 عظیم آباد بود حین حیات پدر خود به تحصیل علوم دینی پرداخته دست به  
 شاه منعم دهلوی در داد چون کانه وجود پدرش از باره حیات خالی  
 همه متروکات را بر هم زده باراده حج وارد این نواح گشته بمساق